

داستان افک

مؤلف:

عبدالمجید شہ بخش

(ابوعمار بلوچستانی)

داستان افک	عنوان کتاب:
عبدالمجید شه بخش	نویسنده:
سیره نبوی - رد شبهات	موضوع:
اول (دیجیتال)	نوبت انتشار:
تیر (سرطان) ۱۳۹۵ شمسی، شوال ۱۴۳۷ هجری	تاریخ انتشار:
سایت عقیده www.aqeedeh.com	منبع:



این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

ایمیل:

سایت‌های مجموعه موحدین

www.aqeedeh.com

www.mowahedin.com

www.islamtxt.com

www.videofarsi.com

www.shabnam.cc

www.zekr.tv

www.sadaislam.com

www.mowahed.com



contact@mowahedin.com

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فهرست

- مقدمه ۱
- غزوهٔ بنی مصطلق (اول شعبان سال چهارم هجری) ۳
- آغاز نبرد با بنی مصطلق ۶
- اسیران و غنایم جنگی ۷
- منافقین در لشکر اسلام فتنه به پا میکنند ۷
- عامل به وجود آورندهٔ فتنه‌ها سخن میگوید ۹
- حکمت و تدبیر رسول خدا ﷺ ۱۲
- سیاست حکیمانه و فکر عجیب پیامبر خدا ﷺ ۱۴
- حادثه و اتفاق ۱۶
- ورود به مدینه ۲۱
- سرنوشت اسیران بنی مصطلق ۲۳
- ادامهٔ ماجرای عایشه، آغاز بزرگترین جنگ روانی ۲۵
- پایان امتحان بزرگ ۳۴

مقدمه

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةَ وَالسَّلَامَ عَلَى رَسُولِهِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ وَأَصْحَابِهِ أَجْمَعِينَ.

داستان افک یا ماجرای تهمت زدن به حضرت عایشه یکی از داستان‌های مهم تاریخ اسلام است؛ این داستان در کتاب‌های تاریخ و همین‌طور در تفاسیر مختلف و در کتاب‌های احادیث نبوی بطور مفصل آمده است اما از آن‌جا که این کتاب‌ها اغلب به زبان عربی هستند، برادران و خواهران فارسی زبان ما نمی‌توانند از آن‌ها استفاده کنند. چند سال قبل من کتابی ترجمه نمودم که به نام «جنگ احزاب» چاپ شد؛ در آن کتاب داستان افک به خوبی و روشنی آمده بود. از آن‌جا که این روزها معمولاً مردم کمتر حوصله دارند کتاب‌های بزرگ را مطالعه کنند به نظرم رسید آن ماجرا را از کتاب جنگ احزاب در آورده و بصورت رساله کوچک‌تری ارائه نمایم تا شاید مورد استفاده بیشتر برادران و خواهران فارسی زبان به خصوص طلاب مدارس دینی قرار گیرد.

از خداوند منان می‌خواهیم آن را مقبول درگاه خود قرار داده و توفیق بیشتری به ما بندگان ناتوان خودش عنایت فرماید.

عبدالمجید شه بخش (ابوعمار بلوچستانی)

خرداد ماه ۱۳۹۲ - زاهدان

غزوهٔ بنی‌مصطلق (اول شعبان سال چهارم هجری)^۱

هفتمین غزوه بعد از جنگ احد، غزوهٔ بنی مصطلق است. بنی مصطلق شاخه‌ای بود از قبیلهٔ خزاعه حجاز. منازلشان در ناحیهٔ قدید در فاصلهٔ سیصد کیلومتری مدینه واقع شده بود. سبب این غزوه آن بود که ستاد اطلاعات سپاه اسلام خبری دریافت داشتند مبنی بر این که سردار بنی مصطلق، حارث بن ابی‌ضرار شروع به جمع‌آوری قومش و بسیج قبایل اطراف، جهت جنگ با رسول خدا ﷺ نموده است و او تا کنون جمع‌آوری را سازماندهی نموده است و قصد دارد به زودی به مدینه حمله کند. هنگامی که این خبر به پیامبر خدا ﷺ رسید فوراً یکی از مردان زیرک و شجاع اطلاعاتی سپاه اسلام را احضار نموده و به او دستور دادند هر چه سریع‌تر به آن‌جا برود و از نزدیک اوضاع را بررسی نماید که آیا این خبر واقعیت دارد یا خیر؟ این مأمور «بُرَيْدَةُ بْنُ الْحَصِيْبِ الْأَسْلَمِيُّ» بود. قبل از آن که مأمور اطلاعاتی ارتش اسلام، به سوی سرزمین بنی مصطلق حرکت کند، از رسول خدا ﷺ درخواست نمود تا به او اجازه داده شود در صورت نیاز، برای فریب دشمن از حربهٔ دروغ استفاده نماید؛ پیامبر خدا ﷺ به او اجازه دادند که در صورت نیاز هر چه می‌خواهد انجام دهد. بریده با سرعت هر چه تمام‌تر به سمت مقصد حرکت کرد. روز و شب می‌تاخت تا این که در مدتی کم، وارد سرزمین بنی‌مصطلق شد. در آن‌جا

۱- بنا بر روایات صحیح این غزوه در شعبان سال ششم هجری رخ داده است البته برخی مورخین آن را در زمره رخدادهای سال پنجم هجری ذکر کرده‌اند. (مصحح).

خبر گردآوری را کاملاً صحیح یافت، اما باز هم برای تحقیق هر چه بیشتر، سعی کرد با فرمانده لشکر، «حارث ابن اُبی ضرار» شخصا ملاقات کند. بریده خود را به جایگاه حارث رسانید و خود را با نام مستعار و از افراد قبیله‌ای دیگر معرفی کرد و گفت: آمده‌ام تا به لشکر شما ملحق شوم و همراه با شما با مسلمانان بجنگم و از حارث سؤال کرد: آیا برای حمله به مدینه مصمم هستی؟ حارث با تاکید جواب داد: آری، ما بر همین تصمیم هستیم هر چه سریع تر خود و همراهانت به ما ملحق شوید. بریده اطاعت کرده و فوراً بلند شد تا هر چه سریع تر قومش را برای پیوستن به لشکر حارث با خود بیاورد. بریده با او دست داده و خداحافظی کرد و سوار اسبش شد.

بریده بر زین اسبش پرید و با آخرین سرعت ممکن به سوی مدینه بازگشت. به خدمت رسول خدا ﷺ رسید و هر آنچه دیده بود، به تفصیل برای ایشان بیان نمود.

پیامبر خدا ﷺ فوراً دستور بسیج لشکر اسلام را صادر نمودند و اعلان داشتند جهت سرکوب و تأذیب بنی‌مصطلق آماده حرکت شوند.

لشکر اسلام به سرعت هر چه تمام‌تر آماده حرکت شد. پیامبر خدا ﷺ زید بن حارثه را بعنوان امیر مدینه تعیین نمودند و خود همراه لشکر نسبتاً بزرگی، از مدینه بیرون آمدند و به سوی سرزمین بنی مصطلق رهسپار شدند؛ پیامبر خدا ﷺ لشکر بزرگ اسلام را به دو قسمت تقسیم نمودند:

۱- گروه مهاجرین و پرچمدار آنان ابوبکر صدیق رضی الله عنه.

۲- گروه انصار و پرچمدارشان سعد بن عباده رضی الله عنه سردار قبیله خزرج.

در این غزوه جمع بزرگی از منافقین نیز همراه رسول خدا ﷺ بودند، به طوری که تا آن روز سابقه نداشت آن تعداد از منافقین یک‌باره برای جنگ بیرون آیند؛ در میان آنان سردسته منافقین عبدالله ابن ابی‌سلول نیز

حاضر بود.

پیامبر خدا ﷺ سعی نمودند تا با سرعت هرچه تمام‌تر ادامه راه دهند تا بتوانند بنی‌مصطلق را قبل از انجام هرگونه عملی کاملاً غافل‌گیر نمایند. گروهی از گشتی‌های اطلاعاتی لشکر اسلام که در پیشاپیش سپاه حرکت می‌کردند، به مردی مشکوک برخوردند. او را دستگیر نموده پیش رسول خدا ﷺ آوردند، پس از قدری سؤال و جواب، معلوم شد او جاسوسی است که از طرف رهبر بنی‌مصطلق مأموریت دارد تا تحرکات لشکر اسلام را به حارث گزارش نماید.

پیامبر خدا ﷺ دین اسلام را بر او عرضه نمودند تا با پذیرش دین اسلام خود را نجات دهد. اما او انکار کرد و از پذیرش دین اسلام سر باز زد. لذا پیامبر خدا ﷺ به عمر بن خطاب رضی الله عنه دستور دادند فوراً او را اعدام کند. هنگامی که به رهبر بنی‌مصطلق، حارث ابن ابی‌ضرار، خبر رسید جاسوسش اعدام شده، سخت ناراحت و پریشان شد.

این خبر بین قبایلی که همراه او و در کنارش جمع شده بودند نیز پخش شد و هنگامی که مطلع شدند پیامبر اسلام ﷺ با انبوه سپاهیان اسلام به سوی آنان در حرکت هستند، ترس و وحشت سختی بر آنان مستولی شد به حدی که جمع بزرگی از آنان از لشکر حارث جدا شده و متفرق گردیدند. لشکر اسلام همچنان به حرکتش ادامه داد. تا آن‌که در کناره‌های ساحلی دریای سرخ در منطقه قدید با بنی‌مصطلق روبرو شد. آنان کنار آبی که به نام مریسیع مشهور بود، جمع شده بودند. سپاه اسلام نزدیک‌تر آمده و با فاصله‌ای مناسب روبروی‌شان اردو زد.

آغاز نبرد با بنی مصطلق

از اردو زدن سپاه اسلام چیزی نگذشته بود که دو گروه به سرعت در مقابل هم صف‌آرایی نمودند؛ قبل از آغاز جنگ، پیامبر خدا ﷺ به عمر بن خطاب ﷺ دستور دادند تا افراد دشمن را به سوی دین اسلام دعوت کند تا از خون‌ریزی جلوگیری و اموال‌شان محفوظ بماند.

عمر بن الخطاب ﷺ در محلی نسبتاً بلند ایستاد و فریاد برآورد: ای جماعت بنی مصطلق، بگوئید: «لا إله إلا الله» تا به وسیله آن جان و مال‌تان محفوظ بماند. ای بنی مصطلق، از عذاب خدا بترسید و از رسولش اطاعت کنید. ای بنی مصطلق...

عمر بن خطاب ﷺ آنان را به سوی حق و عدالت دعوت بسیار داد اما آنان دعوت اسلام را نپذیرفتند و رد کردند و نشان دادند که غیر از جنگ و کفر چیزی نمی‌خواهند.

تیراندازی شروع شد، دو گروه تا مدتی به سوی هم تیراندازی کردند. آن‌گاه پیامبر خدا ﷺ دستور هجوم را صادر نمودند. با فرمان حمله، سپاه اسلام یک مرتبه به آنان یورش برد و قهرمانان لشکر اسلام به سرعت آنان را به محاصره خود در آوردند به طوری که حتی یک نفر از نیروهای دشمن نتوانست بگریزد، همه آن‌ها در محاصره مسلمانان در افتادند.

قوم بنی‌مصطلق خود را در دامی یافت که راهی برای بیرون آمدن از آن وجود نداشت. ده نفرشان یکی پس از دیگری کشته شدند. بنی‌مصطلق راه و چاره‌ای جز تسلیم شدن نداشتند. لذا سلاح را به زمین انداخته و همگی تسلیم شدند.

مسلمین بر اموال، منازل، حیوانات و تمام دارایی‌های‌شان دست یافتند حتی

زن و افراد خانواده آن‌ها نیز طبق رسم آن زمان به اسارت مسلمانان در آمدند.

اسیران و غنایم جنگی

غنایم این جنگ خیلی زیاد بود؛ دو هزار شتر، پنج هزار گوسفند و تعداد زیادی زن و بچه که به هفتصد نفر می‌رسیدند که طبق قوانین جنگ آن زمان نیز جزو غنایم محسوب می‌شدند.

هنگامی که غنایم جمع‌آوری شدند و اسیران کاملاً خلع سلاح گردیده و تسلیم شدند، رسول خدا ﷺ غنایم را بین مجاهدین طبق قوانین شرع مقدس اسلام تقسیم نمودند به اسب سوار سه سهم و به پیاده نظام یک سهم اعطاء نمودند.

پیامبر خدا ﷺ پس از این فتح و پیروزی، راه بازگشت به مدینه را در پیش گرفتند^۱.

منافقین در لشکر اسلام فتنه به پا می‌کنند

چنان که قبلاً گفتیم، در این غزوه گروه بزرگی از منافقین، به همراهی رسول خدا ﷺ بیرون آمده بودند. هنگام بازگشت، اینان فتنه‌ای برپا کردند که نزدیک بود جنگ داخلی و مشکلی عظیم برای مسلمانان ایجاد شود. مشکلی که می‌توانست، بنیان دولت نوپای اسلامی را از هم بپاشد.

ماجرا از این قرار بود که: پیامبر خدا ﷺ و اصحابش به هنگام مراجعت از غزوه بنی‌مصطلق در جایی جهت استراحت اردو زدند و مشغول استراحت

۱- السیره النبویه - ابن کثیر (جلد: ۳، صفحه: ۱۶۶).

بودند، گروهی برای آوردن آب، کنار چاه رفته بودند؛ در آن جا مردی از قبیلهٔ غفار که از هم‌پیمانان مهاجرین و نامش جهجاه بود، با مردی دیگر به نام سنان بن وبر جُهنی از هم‌پیمانان خزرج، با هم به مشاجره پرداخته و دعوا و زد و خورد کردند؛ آن‌گاه هر کدام از ایشان قبیله‌اش را به یاری فرا خواند. سنان جهنی فریاد زد: یا لَأَنْصَارِ و جهجاه فریاد زد: یا لکنانه و در روایتی چنین آمده که گفت: یا لَمُّهَاجِرِینَ.

با فریادهای این دو نفر گروهی از دو طرف به محل اجتماع آنان رسیدند و رو در روی هم قرار گرفتند؛ مشاجرهٔ لفظی چنان بالا گرفت که عرق تعصب قومی و قبیله‌ای طرفین برانگیخته شد. لذا به سرعت علیه یکدیگر اسلحه کشیدند، نزدیک بود جنگی خونین در گیرد که پیامبر خدا ﷺ به موقع در محل اجتماع آنان حاضر شدند؛ هنگامی که پیامبر خدا ﷺ رسیدند، فرمودند: این جنگ‌ها و جدال‌های دوران جاهلی چیست که به راه انداخته‌اید؟ گفتند: مردی از مهاجرین مرد انصاری را مضروب نموده‌است. رسول خدا ﷺ فرمودند: رها کنید این تعصبات پست و خشک عصیت جاهلی را. هر کس که به نعره‌های جاهلیت [قوم پرستی] دعوت دهد، او هیزم جهنم خواهد شد. گفته شد: ای رسول خدا، اگر چه نماز بخواند روزه بگیرد؟ پیامبر خدا ﷺ فرمودند: اگر چه نماز بخواند، روزه بگیرد و گمان کند که مسلمان است. [مسند أحمد و سنن ترمذی] با این گفتار شدید پیامبر خدا ﷺ فتنه آغاز شده به سرعت فروکش کرد و خاموش شد، مخصوصاً بعد از آن که مرد انصاری از حشش گذشت و مهاجر را بخشید، همه چیز خاتمه یافت و دو طرف با هم آشتی نمودند^(۱).

۱- این ماجرا را شیخ صفی الله مبارکفوری در کتاب رحیق المختوم خود اینطور بیان کرده است:

عامل به وجود آوردنده فتنه‌ها سخن می‌گوید

تمام شدن فتنه‌های داخلی با این سرعت برای رئیس منافقین عبدالله بن ابی که در لشکر اسلام حضور داشت، مطلقاً خوشایند نبود؛ او این‌گونه پیشامدها را فرصت‌های طلایی جهت روشن نمودن فتنه بین یاران محمد ﷺ می‌دانست. با صلح و آشتی کردن دو نفر، این فرصت از دستش خارج می‌شد. از این جهت خشمگین شد. او در حالی که در میان جمعی از اقوامش نشسته بود با خشم و نفرت گفت:

آیا آن‌ها عمداً این کار را کردند؟ (یعنی مهاجرین، فامیل ما را زدند)؟...
من هرگز ذلتی همانند امروز ندیده‌ام... آنان ما را از سرزمین مان بیرون راندند و خود در سرزمین ما زیاد شدند. قسم به خدا نیست مثال ما و مثال

رسول خدا ﷺ، پس از فراغت یافتن از جنگ با بنی‌المصطلق در مریسع اقامت داشتند، و مردمان از اطراف به آنجا می‌آمدند. همراه عمر بن خطاب، خدمتکاری بود که او را جهجه غفاری می‌نامیدند. بر سر آب، خدمتکار عمر بن خطاب با سنان بن وَبَر جُهَنی درگیر شد و با یکدیگر به زدوخورد پرداختند. آن مرد جُهَنمی فریاد زد: ای جماعت انصار! جهجه نیز فریاد زد: ای جماعت مهاجرین! رسول خدا ﷺ فرمودند:

«أبدعوى الجاهلية وأنا بين أظهركم؟ دعوها فإنها منتنة». «شعار جاهلیت می‌دهید در حالیکه من هنوز در میان شما هستم؟! واگذارید این رفتارها را که بسیار چندش‌آور است!».... [آنگاه رسول خدا ﷺ به عمر رضی الله عنه امر فرمودند:] جار بزن که کوچ می‌کنیم! پیش از آن هیچگاه پیامبر اکرم ﷺ در چنین وقت و ساعتی از جایی کوچ نکرده بودند. همه کوچ کردند... پیامبر اکرم ﷺ آن روز را تا به شام و آن شب را تا به صبح، و ساعات آغازین روز بعد را به راه ادامه دادند تا وقتی که حرارت آفتاب مردم را آزار داد. آنوقت با همراهانشان بارانداختند، و مردم همینکه دست و پایشان به زمین رسید به خواب رفتند. رسول خدا ﷺ این کار را به خاطر آن کردند که مردم از گفتگو درباره آنچه گذشته بود، منصرف گردند.... [مُصحح]

این جلاوطنان قریش، مگر مصداق آن ضرب‌المثل که اولی به دومی گفت: سگ خود را چاق کن تا خودت را بخورد. قسم بخدا اگر به مدینه برگردیم به طور حتم عزیزترین، (منظورش خودش بود) ذلیل‌ترین (یعنی رسول خدا نعوذ بالله) را از شهر مدینه بیرون خواهد راند. سپس رو گردانید به حاضرین و (برای کاشتن بذر دشمنی و کینه در دل‌شان) گفت: این کاری است که شما خودتان کردید. آن‌ها را وارد شهرتان نمودید اموال‌تان را با آنان تقسیم نمودید، قسم بخدا اگر شما دست بکشید و (کمک‌شان نکنید) به سویی دیگر خواهند رفت. او سپس سخنش را به عموم انصار متوجه ساخت و گفت: به این راضی نشده بسنده نکردید (به تقسیم مال و زمین) بلکه خودتان را هدف مصیبت‌ها قرار دادید. در کنارش کشته شدید و اولاد و فرزندان خود را یتیم کردید و از نظر تعداد کم شدید در حالی که آنان زیاد شدند... بر آنان انفاق نکنید تا از دور و بر محمد ﷺ پراکنده شوند.

زید بن ارقم که نوجوانی کم سن و سال بود، در این جلسه حضور داشت و چون کوچک بود، کمتر به نظر می‌آمد. او بدون آن که توجه کسی را جلب کند، خود را به رسول خدا ﷺ رسانید.

رسول خدا ﷺ در میان جمعی نشسته بود. زید بن ارقم آمد و تمام ماجرا را بازگو نمود. رسول خدا ﷺ به سختی ناراحت شد به طوری که رنگ چهره‌اش تغییر نمود؛ او عبدالله بن ابی را به خوبی می‌شناخت و مطمئن بود که او چنین سخنانی را گفته است، اما دوست نداشت، فتنه بزرگ شود و از سر نو در لشکر مطرح شود، دوست داشت هر چه سریع‌تر فتنه بخوابد. لذا در جلوی اصحابی که در مجلس حاضر بودند، بر سخنان زید بن ارقم اظهار شک و تردید نمود. یعنی خود را بی‌اعتنا نشان داد و گفت: ای بچه شاید تو بر او (یعنی عبدالله بن ابی) خشم گرفتی؟ زید گفت: قسم به خدا ای رسول

خدا، من این سخنان را خود از او شنیدم. پیامبر خدا ﷺ فرمودند: شاید گوش‌هایت اشتباه شنیده است. زید بن ارقم از قبیلهٔ عبدالله بن اُبی؛ یعنی از خزرج بود جمعی از خزرج که در مجلس حاضر بودند، در این هنگام سخت او را ملامت کردند و گفتند: بر سردار قوم خودت قصد دشمنی نموده و سخنان دروغی از او نقل می‌کنی سخنانی که او نگفته است. زید گفت: قسم به خدا من آنچه را که او گفت شنیدم. و اگر این سخنان را از پدرم نیز می‌شنیدم حتماً به رسول خدا ﷺ می‌گفتم و من امیدوارم خداوند بر پیامبرش وحی نازل کند و گفتار مرا تصدیق و تأیید نماید.^۱

۱- زید می‌گوید: پس از آن که پیامبر خدا ﷺ ظاهراً حرف مرا قبول ننموده، عدهٔ زیادی مرا ملامت کردند. بی‌نهایت اندوهگین و ناراحت شده بودم. سوار بر شترم بودم و از اندوه زیاد متوجه هیچ چیز نبودم و هیچ نگاه نمی‌کردم که چه کسانی از کنارم رد می‌شوند؛ ناگهان دیدم کسی گوش مرا گرفت. چهره‌ام را برگرداندم دیدم پیامبر خدا ﷺ لبخند می‌زنند و فرمودند: گوش‌هایت خوب شنیدند و خداوند هم سخنانت را تصدیق نمود. چنان خوشحال شدم که همه غم و اندوه را یک مرتبه از یاد بردم. خداوند بر پیامبرش سوره منافقون را نازل فرموده بود. خداوند از اول سوره تا خاتمه‌اش منافقین و مخصوصاً ابن اُبی را به شدت کوبیده و رسوا ساخته است. م / تخریج احادیث الکشاف

* در حدیث ترمذی آمده است که زید می‌گوید: وقتی پیامبر خدا ﷺ عبدالله بن اُبی و همراهانش را احضار نمودند و آن‌ها قسم خوردند که چنین چیزی نگفته‌اند، عمویم بر من خشم گرفت و گفت: همین را می‌خواستی؟ پیامبر و مسلمانان تو را تکذیب نمودند. من بشدت اندوهگین شدم وقتی که راه افتادیم سرم را پایین گرفته بودم و روی شترم نشسته بودم؛ اصلاً نگاه نمی‌کردم که چه کسی از کنارم رد می‌شود. ناگهان دیدم کسی گوش مرا گرفت؛ نگاه کردم دیدم رسول خدا است دیدم به من لبخند می‌زند چنان خوشحال شدم که اگر همهٔ دنیا را به من می‌دادند، آن قدر خوشحال نمی‌شدم؛ چند لحظه بعد ابوبکر رضی الله عنه آمد از من پرسید: پیامبر خدا با شما

حکمت و تدبیر رسول خدا ﷺ

عبدالله ابن ابی، بزرگ قوم خزرج بود. عداوت و دشمنی اش با رسول خدا ﷺ چیزی نبود که بر پیامبر خدا ﷺ پوشیده باشد اما فرستاده خدا ﷺ

چی گفت؟ من گفتم چیزی نگفتند فقط گوش مرا گرفتند و با من خندیدند؛ ابوبکر گفت: خوش باش. بعد از ایشان عمر به نزد من آمد و مانند سخنان ابوبکر به من فرمودند وقتی صبح شد رسول خدا سوره منافقون را خواندند. / سنن ترمذی

قَالَ: فَوَقَعَ عَلَيَّ مِنْ أُمَّمٍ مَا لَمْ يَقَعْ عَلَى أَحَدٍ. قَالَ: فَبَيْنَمَا أَنَا أَسِيرٌ مَعَ رَسُولِ اللَّهِ ﷺ فِي سَفَرٍ قَدْ خَفَقْتُ بِرَأْسِي مِنْ أُمَّمٍ إِذْ أَتَانِي رَسُولُ اللَّهِ ﷺ فَعَرَكَ أُذُنِي وَصَحَّكَ فِي وَجْهِي فَمَا كَانَ يَسُرُّنِي أَنَّ لِي بِهَا الْخُلْدُ فِي الدُّنْيَا. ثُمَّ إِنَّ أَبَا بَكْرٍ لِحَفْنِي فَقَالَ مَا قَالَ لَكَ رَسُولُ اللَّهِ ﷺ قُلْتُ: مَا قَالَ شَيْئًا إِلَّا أَنَّهُ عَرَكَ أُذُنِي وَصَحَّكَ فِي وَجْهِي. فَقَالَ: أَبَشِّرْ. ثُمَّ لِحَفْنِي عُمُرُ فَقُلْتُ لَهُ مِثْلَ قَوْلِي لِأَبِي بَكْرٍ فَلَمَّا أَصْبَحْنَا قَرَأَ رَسُولُ اللَّهِ ﷺ سُورَةَ الْمُنَافِقِينَ.

* در حدیث صحیح بخاری آمده است که زید بن ارقم فرموده است: زمانی که عبدالله بن ابی آن سخنان زشت را گفت (که بر مسلمانان انفاق نکنید تا از دور و اطراف پیامبر خدا پراکنده شوند. و وقتی به مدینه رسیدیم پیامبر خدا را اخراج می‌کنم ...) من این سخنان را یا به عموم یا به عمر گزارش نمودم او به رسول خدا رسانید رسول خدا مرا خواست من سخنان ابن ابی را برای وی بیان کردم رسول خدا ابن ابی و پیروان منافقش را احضار نمود آنان سوگند یاد کردند که چنین سخنانی نگفته اند پیامبر خدا مرا (به دلیل آنکه یک بچه ای بیش نبودم) تکذیب نمود و آنان را تصدیق نمود. من بینهایت اندوهگین شدم و در خانه خود نشستم عموم به من گفت می‌خواستی چه بشود؟ پیامبر خدا تو را تکذیب نموده و مورد مواخذه قرار دادند. وقتی خداوند سوره منافقین را نازل فرمود رسول خدا ﷺ به دنبال فرستادن وقتی به محضرش رسیدم پیامبر خدا آیات را خوانده و به من فرمودند: ای زید، خداوند تو را تصدیق نمود.

نمی‌خواست موضوع گسترش پیدا نماید و پخش شود بلکه می‌خواست بر آن پرده پوشد تا به هر نحو ممکن فتنه بخوابد؛ هنگامی که یاران نزدیک پیامبر خدا ﷺ ناراحتی وی را از عبدالله بن اُبی مشاهده کردند، سخت ناراحت شدند از میان‌شان عمر بن الخطاب رضی الله عنه به حدی خشمگین شد و کاسه صبرش لبریز گردید که نتوانست تحمل کند لذا به رسول خدا ﷺ گفت: یا رسول الله، اجازه می‌فرمایید تا گردنش را بزنم و سرش را از تنش جدا کنم. پیامبر خدا ﷺ فرمودند: چگونه است یا عمر وقتی که مردم صحبت کنند و بگویند محمد اصحاب و یارانش را می‌کشد؟ عمر رضی الله عنه گفت: یا رسول الله، اگر شما از قتل او توسط یک مهاجر خشنود نیستید پس به یک انصاری دستور دهید تا او را بکشد. پیامبر خدا ﷺ این فکر (یعنی کشتن عبدالله بن اُبی) را کاملاً رد نموده، فرمودند: در این صورت برای او در مدینه بینی‌های زیادی می‌روید^(۱). یعنی قتل او به این صورت موجب بروز جنگ داخلی می‌شود؛ زیرا بسیاری از قبیله خزرج هنوز از نفاق سردارشان اطلاعی ندارد. ابن اُبی پسری داشت به نام عبدالله که فردی بسیار مومن و مخلص بود.

(اسمش قبلاً الْحَبَاب بود رسول خدا این نام را نپسندیدند و فرمودند حُبَاب اسم شیطان است لذا نامش را به عبدالله تغییر دادند)^(۲).

هنگامی که خبر اجازه گرفتن عمر بن الخطاب رضی الله عنه برای قتل پدرش بگوشش رسید، خدمت رسول خدا ﷺ آمد و گفت: ای رسول خدا، به من

۱- این سخن پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را در هیچ منبع معتمدی پیدا نکردم. ایکاش مؤلف محترم منبع آن را ذکر میکرد. (مُصَحَّح)

۲- عن عكرمة أن عبد الله بن عبد الله بن أبي بن سلول كان يقال له حباب، فسماه رسول الله ﷺ عبد الله. «أَنَّ رَجُلًا كَانَ اسْمُهُ الْحَبَابَ، فَسَمَاهُ رَسُولُ اللَّهِ ﷺ عَبْدَ اللَّهِ وَقَالَ: الْحَبَابُ شَيْطَانٌ».

خبر رسیده که شما به خاطر ناراحتی‌هایی که از جانب پدرم متحمل شده‌اید ارادهٔ قتل او را نموده‌اید، اگر واقعاً چنین تصمیمی دارید به من دستور دهید تا سرش را برایتان بیاورم. قسم به خدا قبیلۀ خزرج خوب می‌دانند که کسی از من نیکوکارتر به پدرش نیست و من از این می‌ترسم که به کسی دیگر دستور قتل پدرم را بدهید. بعد از آن خواهش‌های نفس من، مرا نگذارد که به قاتل پدرم نگاه کنم و نتوانم خود را کنترل و او را به قتل برسانم که در آن صورت مومنی را در عوض کافری کشته‌ام و آن‌گاه داخل آتش خواهم شد. پیامبر خدا فرمودند: نه ما چنین کاری انجام نخواهیم داد. با او نرمی و خوبی خواهیم کرد تا زمانی که در میان ما باشد.

از این‌جا معلوم می‌گردد تا چه اندازه فتنۀ ابن‌ابی موجب دردسر پیامبر خدا ﷺ و اصحابش شده بود. حرف کوچکی نبود. عبدالله ابن‌ابی با قومش قرار گذاشته بود هنگامی که به مدینه رسیدند کاری کنند که پیامبر ﷺ و اصحابش پراکنده و متفرق شوند و مدینه را ترک گویند.

رسول خدا ﷺ با توجه به اهمیت موضوع، حکیمانه‌ترین روش ممکن را درپیش گرفتند و توانستند فتنه را به گونه‌ای خاموش نمایند که عبدالله ابن‌ابی رسوا و خجل شود.

سیاست حکیمانه و فکر عجیب پیامبر خدا ﷺ

لشکر مسلمین همچنان مشغول استراحت بود. بدون مقدمۀ قبلی به ناگاه پیامبر خدا ﷺ دستور دادند لشکر حرکت کند. هنگامی که همه به راه افتادند، اُسَید بن حضیر یکی از سران خزرج و از یاران مخلص و نزدیک به رسول خدا ﷺ پیش پیامبر خدا ﷺ آمد. بعد از سلام گفت: یا رسول الله، ناگاه در وقتی حرکت کردید که در گذشته هیچ‌گاه شما آن وقت حرکت

نمی‌کردید. پیامبر خدا ﷺ فرمودند: آیا آنچه رفیق شما گفته به تو نرسیده است؟ اُسَید گفت: چه کسی یا رسول الله؟ پیامبر خدا ﷺ فرمودند: عبدالله ابن ابی. اُسَید گفت: چی گفته است؟ رسول خدا ﷺ فرمودند: او چنین فکر می‌کند اگر به مدینه بازگردد عزیزترین ما را به صورت ذلیل‌ترین... بیرون خواهد راند.

اُسَید گفت: ای رسول خدا، شما اگر اراده کنید او را بیرون خواهید نمود. قسم به خدا او خودش ذلیل است و شما عزیز و بزرگوار هستید. سپس گفت: ای رسول خدا، از او درگذرید، قسم به خدا شما را خداوند پیش ما آورد در حالی که قوم ابن اُبی مشغول بودند تا مهره‌ها را با هم منظم کنند و تاجی برای او درست کنند و او اکنون به خاطر از دست دادن جاه و مقامش چنین رفتار می‌کند پیامبر خدا ﷺ چیزی نگفتند و همچنان به راهپیمایی ادامه دادند اُسَید پیش بقیه روسای قوم رفت (بدون آن که پیامبر خدا ﷺ از او چنین چیزی خواسته باشد) بعد از این که با آنان صحبت کرد، همه با هم پیش عبدالله ابن اُبی رفتند و به او گفتند: ای فلانی اگر واقعا حرف بیهوده‌ای زده‌ای برو پیش رسول خدا ﷺ و توبه کن او قسم خورد که هیچ چیزی نگفته است ابن اُبی سپس خدمت رسول خدا ﷺ آمد و در محضر ایشان قسم‌های فراوانی یاد نمود که چیزی نگفته است.

پیامبر خدا ﷺ همچنان به راهپیمایی ادامه دادند. تمام روز را بدون استراحت رفتند. شب شد همچنان براه خود ادامه می‌دادند بدون آن که کوچک‌ترین توقفی بنمایند شب را تا صبح رفتند. صبح شد. همچنان رفتند تا ظهر شد. افراد به حدی خسته شده بودند که هیچ کسی حال نداشت در مورد چیزی سخن بگوید یا فکر کند؛ هنگامی که پیامبر خدا ﷺ دستور توقف را صادر فرمودند. همه بر زمین افتادند و به خواب رفتند. خوابی سنگین و طولانی.

هنگامی که تنور فتنه داغ بود، کسی فرصتی نیافته بود در آن نان فتنه بپزد و در مورد آن سخن بگوید و هدف پیامبر خدا ﷺ نیز همین بود. سپاه اسلام بعد از خستگی شدید به خوابی عمیق و نسبتاً طولانی فرو رفته بود هنگامیکه آنان بیدار شدند اثرات فتنه کاملاً از بین رفته بود. همه خود را برادر احساس می‌کردند اما عبدالله بن اُبی هنوز در فکر بود تا به نحوی نقشه‌اش را اجرا نماید و از پیامبر خدا ﷺ انتقام بگیرد و اگر توانست ایشان را از مدینه بیرون کند.

حادثه و اتفاق

لشکر اسلام به مدینه نزدیک می‌شد؛ در نزدیکی‌های مدینه، طوفانی شدید به پا شد، به طوری که همه ترسیدند؛ پیامبر خدا ﷺ فرمودند: نترسید این طوفان برای مرگ یک کافر بزرگ به پا شده است. (بعدا هنگامی که سپاه اسلام وارد شهر شد، دیدند یکی از بزرگان یهود که پشتیبان منافقین بود، مرده است)^(۱). شب فرا رسید؛ به علت طوفانی بودن هوا، امکان رفتن نبود لذا پیامبر خدا ﷺ دستور توقف صادر فرمودند. عادت رسول خدا ﷺ این بود که هر زمان عازم سفر می‌شد بین همسرانش قرعه کشی می‌نمودند، هر کدام برنده می‌شد پیامبر خدا ﷺ او را همراه خود به مسافرت می‌بردند؛ بسیاری از اصحاب نیز همین کار را می‌کردند و همسران‌شان را با خود همراه می‌بردند. این گروه خواهران کارهای زیادی انجام می‌دادند، غذا درست می‌کردند و اگر جنگی صورت می‌گرفت زخمیان را مداوا می‌کردند. عایشه رضی الله عنها کوچک‌ترین و محبوب‌ترین همسر رسول خدا ﷺ در این غزوه،

۱- این حادثه را در هیچ منبع معتمدی پیدا نکردم. ایکاش مؤلف محترم منبع آن را ذکر می‌کردند. (مُصحح)

همراه‌شان بود؛ دو نفر از اصحاب، مأمور حفاظت از او بودند هر جا که کاروان توقف می‌نمود، آنان عایشه را که در داخل کجاوه سوار بود، از شتر پایین می‌آوردند و شتر را برای چرا بیرون می‌بردند؛ هنگام رفتن نیز عایشه به داخل کجاوه می‌رفت و آنان بار دیگر آن را بالای شتر می‌گذاشتند. هنگامی که رسول خدا ﷺ دستور توقف و استراحت صادر فرمودند، مأمورین طبق معمول، کجاوه را همراه عایشه از شتر پایین آوردند. عایشه رضی الله عنها چون خسته بود و هوا هم طوفانی بود، در داخل همان اتاقک خودش خوابید؛ نزدیکی‌های سحر طوفان نسبتاً فروکش کرده بود. پیامبر خدا ﷺ دستور حرکت صادر فرمودند. منادی صدا می‌زد که کاروانیان آماده حرکت شوند. با صدای، الرحیل، الرحیل منادیان، عایشه از خواب بیدار شد جهت قضای حاجت، از کجاوه بیرون آمد. از میان کاروانیان که خود را برای حرکت آماده می‌کردند گذشت و به جانب صحرا شد. بعد از وضو، برگشت و خود را به کجاوه‌اش رسانید هنوز شترش را نیاورده بودند در این هنگام عایشه دست به سینه برد، دید گردن‌بندش، که خیلی به آن علاقه داشت، گم شده‌است^۱. عایشه بی‌نهایت ناراحت شد و با سرعت دوان دوان دوباره از میان لشکریان گذشت مدتی طول کشید تا عایشه ردپای اولش را پیدا کند؛ گم شدن گردن‌بند طوری ذهن او را مشغول نموده بود که حرکت کاروانیان را کاملاً از یاد برده بود. آن دو نفر که مأمور شتر عایشه بودند، هنگامی که شتر را آوردند، گمان کردند عایشه در داخل کجاوه است لذا دو نفری آن را برداشتند و روی شتر گذاشتند. عایشه دخترکی کم سن و سال بود، هنوز به پانزده سال نرسیده بود و بسیار سبک وزن بود؛ به طوری که مأمورین احساس نکردند که ممکن است او در داخل کجاوه نباشد. بعد از مدتی

۱- آمده است که گردن‌بند از آن خواهرش بود که به او عاریه داده بود. (مصحح).

تلاش و جستجو، بالآخره عایشه موفق شد گردن بند را پیدا کند. هنگامی که آن را پیدا کرد با خوشحالی آن را برداشت و به سرعت خود را به محل استقرار کاروان رسانید، اما هیچ کس در آن جا نبود، همه رفته بودند.

عایشه به شدت ناراحت و نگران شد؛ حیران شد چکار بکند تصمیم گرفت به دنبال کاروان برود، هنوز چیزی نرفته بود که باز فکر دیگری نموده و با خود گفت: اگر همین طوری بروم ممکن است در صحرا گم بشوم آن گاه همانند افراد بی شمار دیگری که در صحرا از تشنگی جان باخته بودند تشنه شوم. مطمئن بود همین که معلوم شود او در کجاوه نیست، پیامبر خدا ﷺ حتماً کسی را به دنبالش خواهند فرستاد لذا عاقلانه ترین راه در نظرش همین آمد که در همان جای کاروان بماند؛ همان جا نشست و بر ریگ های صحرا تکیه زد. رسول خدا ﷺ معمولاً همان گونه که پیش قراولانی برای کاروان تعیین می نمود، فرد یا افرادی را مأمور می ساخت که با فاصله به دنبال کاروان حرکت نمایند تا اگر چنانچه کسی یا چیزی پشت سر جا بماند با خود بیاورند؛ به کسی که مأمور بود پشت سر کاروانیان حرکت کند، امیر ساقه الجیش می گفتند. در این غزوه، فردی که مأمور بود پشت سر کاروانیان حرکت کند، صفوان بن معطل سلمی بود.^۱ او مسلمانی مخلص و

۱ - صَفْوَانُ بْنُ الْمُعْطَلِ السَّلْمِيِّ، وَكَانَ رَفِيقَ رَسُولِ اللَّهِ ﷺ، وَكَانَ سَأَلَ النَّبِيَّ ﷺ أَنْ يُجْعَلَهُ عَلَى السَّاقَةِ فَجَعَلَهُ، فَكَانَ إِذَا رَحَلَ النَّاسُ أَقَامَ يُصَلِّي، ثُمَّ اتَّبَعَهُمْ، فَمَا سَقَطَ مِنْهُمْ مِنْ شَيْءٍ حَمَلَهُ حَتَّى يَأْتِيَ بِهِ أَصْحَابَهُ. المعجم الكبير للطبرانی.

«صفوان بن معطل از یاران رسول خدا بود از پیامبر خدا خواسته بود او را پشت سر لشکر قرار دهد وقتی کاروان حرکت می کرد او به نماز مشغول می شد سپس (پس از دور شدن لشکر) پشت سرشان حرکت می کرد هر چیزی که می دید که جا مانده یا افتاده را بر می داشت و می آورد و به صاحبانش می داد».

از جمع سابقین اولین بود. او که به عنوان امیر ساقه الجیش تعیین شده بود، موظف بود بعد از همه کاروانیان به دنبالشان حرکت کند. «صفوان بن معطل از یاران رسول خدا بود از پیامبر خدا خواسته بود او را پشت سر لشکر قرار دهد؛ وقتی کاروان حرکت می‌کرد، او به نماز مشغول می‌شد سپس (پس از دور شدن لشکر) پشت سرشان حرکت می‌کرد هر چیزی که می‌دید که جا مانده یا افتاده را بر می‌داشت و می‌آورد و به صاحبانش می‌داد»^۱.

عایشه به رغم ناراحتی و پریشانی که داشت، خوابش برد. خورشید نزدیک دمیدن بود که صفوان به محل کاروانیان رسید از دور یک سیاهی توجه‌اش را جلب کرد؛ به شدت نگران شد فکر کرد شاید کسی از دنیا رفته باشد، همین‌که نزدیک‌تر آمد، نگرانی و پریشانی‌اش خیلی بیشتر شد؛ زیرا دید آن کسی که تنها در این جا افتاده است، عایشه دختر ابوبکر صدیق رضی الله عنها و همسر محبوب پیامبر خدا صلی الله علیه و آله می‌باشد؛ هنوز نمی‌دانست که او زنده است، با صدای بلند و در حالی که صدایش می‌لرزید، گفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ». با صدای إِنَّا لِلَّهِ او، عایشه از خواب پرید و چادرش را بخود پیچید؛ صفوان که مقداری از وحشت و ناراحتی‌اش کاسته شده بود، بدون آن‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، به سرعت شترش را نشاند و خود از شتر مقداری فاصله گرفت؛ عایشه سوار شتر شد و صفوان دوباره مهار شترش را به دست گرفته به سرعت حرکت نمود. از آن طرف، پیامبر و اصحابش بدون آن‌که متوجه بشوند که عایشه همراهشان نیست، به راهپیمایی ادامه می‌دادند، عبدالله ابن‌ابی منافق همچنان غرق در افکار موهوم خودش بود و پیوسته نقشه می‌کشید. چون به نزدیکی‌های مدینه رسیده بودند، هنوز ظهر نشده

۱- در روایات آمده که صفوان خوابش سنگین بود و این امر موجب شد که از کاروانیان بازماند. (مصحح).

بود که رسول خدا ﷺ دستور دادند توقف نمایند تا پس از استراحت، بعد از ظهر وارد شهر شوند.

کاروان متوقف شد همه آسوده خاطر و خوشحال بودند. افرادی که مأمور درست کردن غذا بودند، به سرعت خود را آماده می‌کردند تا هر چه سریع‌تر کار خود را آغاز کنند و از گوشت شتر، غذایی لذیذ درست کنند؛ عده‌ای مشغول پایین آوردن بارها از شتران بودند و عده‌ای دیگر مشغول بودند تا زیر سایه درختان کوتاه صحرائی برای خود جای استراحت پیدا کنند. رسول خدا ﷺ و محافظین عایشه هنوز متوجه غیبت او نشده بودند. صفوان، این فدایی اسلام از بس عجله داشت هر چه سریع‌تر به سپاه اسلام برسد، پاهایش ورم کرده بود. در این هنگام که هنوز اردو زدن کاروان تکمیل نشده بود، به سپاه اسلام رسید. او مهار شتر را گرفته بود و از میان کاروانیان عبور می‌کرد تا مادر کوچکش را به رسول خدا ﷺ برساند؛ درست در همین هنگام بود که چشمان پلید ابن اُبی به این سوژه جالب افتاد؛ افکاری همانند برق از ذهنش عبور نمود آن چنان که از خوشحالی قلبش به تپش افتاد، با خود گفت: از این بهتر نمی‌شود. او که مشغول درست کردن سایبان برای خودش بود، کارش را رها کرده فوراً به دنبال چند نفر که مشهور به سبک سری و زبان درازی بودند، گشت و لحظاتی نگذشته بود که همه را جمع کرد. آن‌گاه در حالی که صفوان و عایشه را به آنان نشان می‌داد، گفت: می‌بینید همسریامبرتان.... می‌بینید چگونه بر شتر آن مرد بیگانه سوار است؟!... سایر کاروانیان کوچک‌ترین توجهی نمی‌کردند؛ هرکس مشغول کار خودش بود کسانی هم که می‌دیدند، از نظرشان حادثه‌ای بود که در مسافرت‌های طولانی بسیار معمولی است. صفوان به پیامبر خدا ﷺ رسید، رسول خدا ﷺ با آن که از جا ماندن عایشه ناراحت شده بود ولی با خنده از

آنان استقبال نمود و خوشحال شد که عایشه به سلامت رسیده است؛ زیرا چنانچه صفوان او را نمی‌دید، مشکل بود که عایشه از آن صحرای بی‌آب به سلامت جان بدر برد. به هر حال همه چیز به سرعت تمام شد و باری دیگر هرکس به کار خود مشغول گردید. عده‌ای که سایبان را درست کرده بودند، مشغول استراحت شدند؛ رسول خدا ﷺ عایشه را در سایبان خودش جای دادند. این قضیه و اتفاق فعلاً به همین جا به ظاهر خاتمه یافته و تمام شده بود اما در خفا ابن اُبی به شدت روی آن کار می‌کرد؛ مثلاً هنگامی که از خواب بیدار شدند و مشغول صرف غذا گردیدند، ابن اُبی - در همان مجلس خصوصی خودش - خطاب به یکی از افرادش گفت: فلانی امروز چه دیدی؟ برای بقیه تعریف کن و او که تشویق‌های سردار قبیله را می‌دید، گستاخانه و باکمال وقاحت آمدن عایشه همراه صفوان را بیان کرد به این صورت این قضیه به وسیله او شایع می‌گردید.

ورود به مدینه

هر اندازه که زمان ورود به مدینه نزدیک‌تر می‌شد، نگرانی و ناراحتی رسول خدا ﷺ از فتنه‌های احتمالی ابن اُبی بیشتر و بیشتر می‌شد؛ او به صورت خصم و رقیب پیامبر ﷺ در آمده بود و چنان که قبلاً گفته شد، او به قومش وعده داده بود که به هر وسیله ممکن پیامبر را از مدینه بیرون خواهد کرد؛ تمام فکر و خیال پیامبر خدا ﷺ مشغول این بود که بتواند عکس‌العمل‌ها و کارهای او را قبلاً پیش بینی کند. تمام اصحاب، حتی اقوام ابن اُبی دریافته بودند که رسول خدا ﷺ از ابن اُبی به شدت ناراحت و نگران است؛ از این جهت بود که عبدالله فرزند ابن اُبی، که مسلمانی مخلص و با ایمان بود، تصمیم گرفت پدر منافقش را مقداری گوشمالی داده، رسوا و

تحقیر بنماید؛ به طوری که دوباره هرگز جرأت نکند در مقام معارضه با رسول خدا ﷺ قرار گیرد.

عبدالله قبل از همه خود را به دروازه ورودی شهر رسانید و منتظر پدرش بود. کسانی که وارد شهر می‌شدند، از مشاهده عبدالله در آن‌جا تعجب می‌کردند. ابن اُبی همراه جمعی از یاران و مریدانش به دروازه تنگه‌مانند شهر نزدیک می‌شد. عبدالله خود را آماده کرد؛ همین‌که پدرش رسید، با صدای بلند به او فرمان ایست داد؛ ابن اُبی که جلوی مریدانش سخت احساس حقارت می‌کرد و به شدت نگران شده بود، نخواست به دستور عبدالله اعتناء کند؛ ناگهان عبدالله شمشیرش را از غلاف بیرون آورده سر راهش را گرفت و گفت: قسم به خدا اگر یک گام دیگر برداری سر از تنت جدا خواهم کرد. ابن اُبی لرزان و ترسان سر جایش میخ‌کوب شد؛ کلیه کسانی که قصد ورود به شهر را داشتند همه توقف کرده و به این جریان چشم دوخته بودند. حتی آن‌هایی که رد شده بودند نیز باز می‌گشتند تا ماقع را از نزدیک تماشا کنند. عبدالله همچنان داشت به پدرش اخطار می‌کرد که حق ندارد به هیچ عنوان وارد شهر شود. ابن اُبی بدجوری گیر کرده بود؛ از دست قوم و قبیله‌اش نیز هیچ کاری ساخته نبود؛ چند نفر از بزرگان خزرچ پیش آمدند و از عبدالله خواستند دست از رسوایی بیشتر پدرش بردارد و اجازه دهد او وارد شهر شود. عبدالله قسم یاد کرد که به هیچ صورتی اجازه نمی‌دهد پدرش وارد شهر شود مگر به یک صورت و آن اجازه پیامبر خدا ﷺ است. اگر پیامبر خدا ﷺ به او اجازه ورود بدهد، او می‌تواند وارد شهر شود، در غیر این صورت به هیچ عنوان او وارد شهر نخواهد شد.

چاره‌ای نبود ناچار چند نفری پیش رسول خدا ﷺ آمدند و از ایشان خواهش کردند که به عبدالله دستور دهد راه پدرش را باز کند تا وارد شهر شود؛ پیامبر خدا ﷺ به عبدالله پیام فرستاد که به پدرش اجازه ورود به شهر

را بدهد؛ هنگامی که عبدالله فرمان رسول خدا ﷺ را دریافت کرد، آن‌گاه شمشیرش را غلاف نموده از سر راه پدر منافقش کنار رفت. این جریان، مسایل فراوانی را برای ابن اُبی روشن ساخت؛ اول آن‌که او مجبور شد محاسبات غلط خودش را تصحیح کند و آن کاخ عظیمی که در ذهنش از اوهام و افکار و نقشه‌های گوناگون که به اصطلاح برای مسلط شدن خود بر مدینه کشیده بود، همه یک‌باره فرو ریخت. اکنون می‌دانست مبارزه با پیامبر خدا ﷺ آن‌گونه که او فکر کرده بود، ساده و آسان نیست حتی پسر خودش حاضر نیست بدون اجازه رسول خدا ﷺ به او اذن ورود به شهر و خانه خودش را بدهد؛ مهم‌تر از همه این‌که تمام افراد قبیله‌اش به حقیقت نفاق او پی بردند حتی همان منافقان وقتی که دیدند حتی پسر خودش با او مخالف است، دیگر جرأت نمی‌کردند علناً از او پشتیبانی و حمایت کنند. از این پس نه تنها کسی از او حمایت نمی‌کرد بلکه هرگاه او دست از پا خطا می‌کرد، قبل از همه افراد قبیله خودش به قدر کافی او را ملامت و سرزنش می‌کردند.

رسول خدا ﷺ خواست تا به عمر بن خطاب رضی الله عنه نتیجه فکر و موضع‌گیری حکیمانه خودش را نشان دهد لذا فرمودند: یا عمر قسم به خدا اگر آن روز که به من گفتی (و اجازه خواستی) او را می‌کشتی امروز افراد زیادی به طرفداری از او برخاسته بودند. اما امروز -که ماهیتش بر همه روشن شد- اگر بخواهم می‌توانم او را بکشم؛ عمر رضی الله عنه فرمود: قسم به ذات یکتا، یا رسول الله دانستم که فرمان رسول خدا ﷺ بالاتر و با برکت‌تر از فرمان من است.

سرنوشت اسیران بنی مصطلق

چنانچه قبلاً گفتیم: در آن زمان مرسوم بود که پس از خاتمه جنگ‌ها، زنان و اسیران را در میان افراد سپاه فاتح به عنوان غنیمت تقسیم

می نمودند و هرکس از نیروهای سپاه اسلام حق داشت اسیرش را در مقابل فدیة آزاد کند یا اصلاً آزاد نکند.

پس از پایان غزوة بنی مطلق نیز عده‌ای فدیة گرفته و اسیران‌شان را آزاد نموده بودند. اما اکثریت اسرای دشمن همچنان در اسارت مسلمانان باقی مانده بودند.

پس از ورود به مدینه، جویریة دختر حارث (سردار شکست خورده قوم بنی مطلق) به نزد رسول خدا آمد و در مورد آزادی خودش از رسول خدا تقاضای کمک نمود او در سهم شخصی به نام ثابت بن قیس بن شماس واقع شده بود؛ ثابت با جویریة مکاتبه نموده بود یعنی نوشته بود فلان مبلغ را بیاور تا آزاد شوی. رسول خدا فرمودند: من فدیة آزادی شما را می پردازم و با شما ازدواج می کنم. جویریة گفت: من قبول کردم. رسول خدا جویریة را آزاد نموده و ازدواج کردند.

هنگامی که مسلمانان متوجه شدند که پیامبر خدا ﷺ با دختر حارث ازدواج نموده‌اند، گفتند: پس این اسیران از قوم همسر پیامبر خدا هستند. لذا به احترام رسول خدا همه اسیران‌شان را آزاد نمودند.

حارث رهبر بنی مطلق که اکنون پدر زن رسول خدا ﷺ شده بود، همه قومش را آزاد یافت، او که اکنون با رهبر بزرگ‌ترین قدرت جزیره العرب رابطه خویشاوندی پیدا کرده بود نه تنها احساس حقارت و شکست نمی کرد، بلکه از ته دل خوشحال بود.

ام المومنین عایشه رضی الله عنها می گوید: زنی را نمی شناسم که به اندازه جویریة برای قومش باعث خیر و برکت شده باشد؛ زیرا با تزویج او با رسول خدا ﷺ بیش از صد خانواده از افراد قبیله‌اش از بند اسارت مسلمانان آزاد گشتند.

یکی از مهمترین دلایل ازدواج‌های رسول خدا همین بود؛ یعنی برای جلب قلوب سران و بزرگان اقوام مختلف، رسول خدا با آنان وصلت می‌کرد؛ این ازدواج سبب می‌شد، دشمنی و عداوت آنان از بین برود.

ادامه ماجرای عایشه، آغاز بزرگترین جنگ روانی

رسول خدا ﷺ تازه داشت از جانب ابن‌ابی خیالش راحت می‌شد و تازه آسوده خاطر می‌گشت که ناگاه متوجه جریانی شد و حرف‌هایی شنید که او را در سخت‌ترین غم و اندوه فرو برد؛ نه تنها او را بلکه تمام مسلمانان مخلص را در سخت‌ترین اضطراب‌ها و ناراحتی‌ها قرار داد. مرکز ثقل تمام ناراحتی‌ها و اندوه‌ها بر ابوبکر صدیق رضی الله عنه این یار و فدایی اسلام، اولین تصدیق‌کننده رسول خدا ﷺ و یار غار ایشان قرار گرفت و همچنین بر پیامبر خدا ﷺ؛ زیرا سخت‌ترین مشکل و ناراحتی ممکن برای یک مرد آنست که همسرش مورد اتهام و تهمت قرار گیرد. رسول خدا ﷺ دلبستگی خاصی به عایشه داشتند این محبت و دلبستگی پیامبر خدا ﷺ به عایشه چند علت داشت: اول آن که محبت و برادری و رفاقتی که رسول خدا ﷺ با پدر عایشه -ابوبکر صدیق رضی الله عنه - داشتند، با هیچ احدی از یاران خودش نداشتند؛ سابقه دوستی این دو، به دوران کودکی و جوانی آنان بر می‌گشت؛ از زمان‌های قدیم آن دو با هم رفیق و دوست و محرم اسرار هم بودند؛ به طوری که وقتی رسول خدا ﷺ خواست موضوع پیامبری و رسالت خویش را با احدی در میان بگذارد و او را دعوت دهد، اولین نفری که در نظرش آمد ابوبکر صدیق رضی الله عنه بود. ابوبکر دو سال از پیامبر خدا ﷺ کوچک‌تر بود؛ آنان به حدی دوست بودند که واقعاً خود را برادر یکدیگر می‌دانستند؛ به طوری که وقتی پیامبر خدا ﷺ عایشه را

خواستگاری نمود، ابوبکر رضی الله عنه تعجب کرد و گفت: مگر جائز است یا رسول الله؟ مگر من و شما با هم برادر نیستیم؟ پیامبر خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: بلی جایز است ما با هم برادر دینی هستیم. دوم آن که تمامی همسران رسول خدا صلی الله علیه و آله بیوه بودند که رسول خدا صلی الله علیه و آله بنا بر مصالحی آنان را به ازدواج خود در آورده بود؛ تنها همسر رسول خدا صلی الله علیه و آله که دوشیزه بود، عایشه بود. عایشه دختری شیرین‌زبان و نیک‌گفتار بود. رسول خدا صلی الله علیه و آله هرگاه از مشکلات خارج از خانه خسته می‌شدند به زانوی عایشه می‌زدند و می‌فرمودند: «کلمینی یا عائشة»^۱: «ای عایشه با من سخن بگو». رسول خدا صلی الله علیه و آله تازه متوجه شده بودند که جریان عقب ماندن عایشه به طور وسیع و گسترده‌ای در میان مردم پخش شده است. ابن ابی و سایر همکارانش که تمام این فتنه‌ها را برپا کرده بودند، خیلی زرنگ بودند؛ آنان سعی در انتشار شایعات کذب می‌نمودند و چون از عواقب این سخنان با خبر بودند، هیچ‌گاه علیه خودشان مدرک به دست کسی نمی‌دادند؛ یعنی هیچ‌گاه علناً و به طور آشکار تهمت نمی‌زدند بلکه سخنان یاوه‌ای که می‌گفتند سعی می‌کردند با کسانی بگویند که مطمئن بودند هیچ‌وقت به عنوان شاهد و گواه در پیش‌گاه رسول خدا صلی الله علیه و آله حاضر نخواهند شد. در مقابل، عده‌ای بد طینت و ساده لوح، احمقانه حرف‌های زشت و تهمت آمیز را هر جا نقل و تکرار می‌کردند. رسول خدا صلی الله علیه و آله به شدت گرفته خاطر و اندوهگین شده بودند؛ زیرا می‌دانستند آن‌هایی که روی اعتبار همسر و ناموسش انگشت گذاشته بودند و جریانی را به راه انداخته بودند نه تنها می‌خواهند زندگی ایشان را فلج کنند، بلکه می‌خواهند

۱- این عبارت را امام غزالی در احیاء علوم الدین، نظام الدین نيسابوری در تفسیر خود غرائب الفرقان آورده‌اند. اما ملا علی قاری در مورد آن می‌گوید: این حدیث نزد علمای حدیث اصل و اساسی ندارد. (مُصحح).

شخصیت سیاسی اجتماعی او را نیز زیر سؤال ببرند و از این فراتر حتی نسبت به حقانیت رسالتش در بین مردم بی‌اعتمادی و شک ایجاد کنند.

عایشه بی‌خبر از همه جا، در خانه بسر می‌برد او مریض شده بود؛ از این جهت نمی‌توانست بیرون برود و از کسی مطلبی بشنود و از همین جهت با آن که مریض بود، خیالش راحت بود. در حالی که رسول خدا ﷺ و خانواده ابوبکر صدیق رضی الله عنه با سخت‌ترین غم‌ها و ناراحتی‌ها و پریشانی‌ها دست به گریبان بودند. پیامبر خدا ﷺ منتظر بود از جانب پروردگار دانا و بینا، به نحوی جریان و واقعیت امر، روشن شود. ابوبکر صدیق و خانواده‌اش با اضطراب تمام، همین انتظار را می‌کشیدند. انتظار بس طولانی گردید. یک ماه سپری شده بود و هنوز از وحی خبری نبود. گویی دروازه وحی را بسته‌اند. عایشه بیماری‌اش را پشت سر گذاشته بود و حالش رو به بهبود بود. تنها چیزی که در این مدت او را ناراحت می‌ساخت، این بود که او آن محبت و مهربانی را که قبلاً از رسول خدا ﷺ می‌دید، در این مدت نمی‌دید.

رسول خدا ﷺ می‌آمد و می‌پرسید حالت چطور است؟ و بیشتر از این با او حرف نمی‌زد. عایشه رضی الله عنها می‌گوید: من از چیزی خبر نداشتم ... تا این که مریضی‌ام رو به بهبودی نهاده بود. در آن زمان زندگی ما همانند اعراب اولیه بود؛ یعنی در شهر همانند امروز کسی دستشویی درست نکرده بود بلکه همه برای قضای حاجت به صحرا می‌رفتند. در این دوران، اول شب بود که من و أم مسطح جهت رفع حاجت بیرون رفتیم، ام مسطح دختر خاله ابوبکر صدیق رضی الله عنه بود و پسرش مسطح یکی از کسانی بود که علناً تهمت زده بود. (ومن خبر نداشتم) عایشه می‌گوید: من و أم مسطح داشتیم از بیابان بر می‌گشتیم که ام مسطح پایش به چادرش گیر کرد و لغزید و خواست بیفتد. در این موقع گفت: تَعَسَ مِسْطَحٌ - هلاک باد مسطح - به پسرش

چنین بد دعایی کرد؛ من گفتم: حرف بسیار بدی گفتی آیا به کسی بد می‌گویی که در جنگ بدر شرکت داشته؟ او گفت: من بخاطر شما به وی چنین بد دعایی می‌کنم. آیا مگر نشنیده‌ای که او و دیگران در مورد تو چه گفته‌اند؟ گفتم: نه! در این هنگام او مرا از آنچه که بین مردم شایع شده بود با خبر ساخت؛ به شدت حالت‌م دگرگون شد، بیماری‌ام دوباره شدت گرفت ... هنگامی که به خانه رسیدم، رسول خدا ﷺ وارد منزل شد، بعد از سلام پرسید: حالت چطور است؟ گفتم: یا رسول الله به من اجازه می‌دهی به خانه پدرم بروم؟ رسول خدا ﷺ اجازه فرمودند. من هدفم از رفتن به خانه پدر این بود که این خبر را تحقیق کنم تا بدانم واقعاً در مورد من چنین حرف‌های ناشایستی زده شده یا نه؟

خانه ابوبکر صدیق رضی الله عنه به خانه غم‌ها تبدیل شده بود؛ ام رومان همسر ابوبکر رضی الله عنه در یک گوشه با حالتی اندوهگین نشسته بود و خود ابوبکر رضی الله عنه در آن طرف در فضای بیرونی خانه نشسته بود و مشغول تلاوت قرآن مجید بود. با وارد شدن عایشه به خانه پدر، مصیبت خانواده ابوبکر صدیق به اوج خود رسید؛ عایشه همین که وارد خانه شد پرسید: ای مادر، مردم در مورد چه چیزی سخن می‌گویند؟ مادرش جواب داد: ای دخترکم، برخود آسان بگیر قسم بخدا کمتر اتفاق می‌افتد که زنی خوب در نزد مردی باشد که او را زیاد دوست داشته باشد و برای آن زن، «هوو» هم باشد مگر این که سخت بر او خرده بگیرند و عیب نتراشند. عایشه گفت: سبحان الله! آیا واقعاً چنین سخنانی در مورد من گفته‌اند؟ و شروع کرد به گریه. موقع شام شد و عایشه همچنان گریه می‌کرد. هنگام خواب فرا رسید و عایشه همچنان گریه می‌کرد؛ هنگامی که فکر می‌کرد، ممکن است دوباره هرگز رسول خدا ﷺ را نبیند، قلبش آتش می‌گرفت؛ تمام طول شب را عایشه با گریه‌های جان‌سوز

گذرانید؛ در تمام شب حتی یک لحظه هم گریه و اشک‌هایش بند نیامد. صبح شد و عایشه همچنان مشغول گریه بود؛ از آن طرف رسول خدا ﷺ نیز به شدت اندوهگین بود. از صفوان چیزی نگفتیم. مصیبت و اندوهی که صفوان این صحابی مخلص و بی‌گناه را فرا گرفته بود، نه تنها از غم و اندوه رسول خدا ﷺ و خاندان ابوبکر رضی الله عنه کمتر نبود، بلکه ماتم و اندوه او بی‌نهایت عظیم‌تر و بزرگتر بود؛ او فردی محبوب و سر بزیر و کم رو بود او از اقوام رسول خدا ﷺ بود و ایشان را بی‌نهایت دوست می‌داشت؛ با انتهامی که بر او وارد شده بود، چگونه می‌توانست در روی رسول خدا ﷺ نگاه کند؟ چگونه می‌توانست این ننگ را که او بر خاندان رسالت خیانت کرده بپذیرد؟ یکی از کسانی که از سادگی و نادانیش به دام منافقان گرفتار شده بود و از زبانش حرف‌هایی ناشایست بیرون آمده بود، حسان بن ثابت، شاعر معروف بود. ناراحتی و غم صفوان آن قدر افزون شد که سر به عصیان نهاد آن چنان عصبانی شد که اختیار و کنترل خود را از دست داد و بر حسان حمله کرد. مردمان زیادی راه را بر او بستند او به زحمت توانست خود را به حسان برساند؛ آن‌گاه شمشیری بر فرق سرش فرود آورد. خون سراپای حسان را فرا گرفت. رسول خدا ﷺ در جایش نشست به بود که حسان را آوردند؛ در حالی که سراپای بدنش غرقه در خون و حالتش نیمه جان بود، رسول خدا ﷺ دستور داد سر حسان را ببندند و صفوان را به چند نفر از اقوامش سپردند تا ببینند که حال حسان چه خواهد شد.

به این صورت جریان هر لحظه بحرانی‌تر می‌شد. رسول خدا ﷺ خود را مجبور می‌دید هرچه سریع‌تر به غائله خاتمه دهد و این جریان سخت و خرد کننده را فرونشاند؛ باید به نحوی موضوع بحران را حل و فصل کند اما او که تابع و پیرو وحی الهی است. هر چه از بالا به او دستور دهند او فقط مجری

است، در همه کارهای کوچک و بزرگ از بالا دستور می‌گیرد اکنون که هیچ دستوری نمی‌رسد چه باید بکند؟ رسول خدا ﷺ دو راه در پیش دارد: اول آن که عایشه را طلاق دهد و جریان را خاتمه یافته اعلام نماید؛ در این صورت چنانچه عایشه بی‌گناه باشد آبرو و حیثیتش بر باد رفته مورد توهین قرار گرفته، زندگی‌اش تباہ شده، گناهش به گردن کیست؟ آیا چنین چیزی عادلانه است؟ در صورتی که او بی‌گناه باشد و بی‌جهت مورد تهمت قرار گرفته باشد پس مظلوم واقع شده است. رسول خدا ﷺ که در تمام زندگی خود از مظلومین دفاع کرده و آنان را حمایت نموده است آیا نباید از او حمایت کند؟ و از آبرو و حیثیت عایشه، نه تنها به عنوان همسرش بلکه به عنوان یک فرد مسلمان و بی‌پناه دفاع کند؟ و کسانی را که بی‌جهت و ظالمانه به او توهین کرده‌اند، مجازات کند؟

دوم آن‌که فوراً برود و تمام کسانی را که به ناموسش اهانت کرده‌اند، مجازات نماید؛ در این صورت دلیل و مدرک این‌که همسرش واقعا پاک و بی‌گناه است، چیست؟ دلیل و مدرک اینکه ابن‌ابی و ایادیش دارند دروغ می‌گویند کدام است؟

به این صورت رسول خدا ﷺ به سختی در تنگنا قرار گرفته بود پیامبر که می‌دید وحی نازل نمی‌گردد، تصمیم گرفت خود به نحوی به این قائله خاتمه دهد. صبر کردن بیشتر امکان پذیر نبود. پس از مقداری فکر کردن، رسول خدا ﷺ چنین دید که با خویشاوندان نزدیکش در این مورد مشورت کند شاید حقایقی برایش روشن شود و تصمیم‌گیری برایش آسان گردد. رسول خدا ﷺ از این مشوره دو هدف در نظر داشت: اول این‌که ببیند آیا نزدیکانش در رفتار و کردار عایشه چیز مشکوکی دیده‌اند یا نه؟ زیرا گناهی به این بزرگی هرگز بدون زمینه قبلی امکان‌پذیر نمی‌باشد؛ دوم آن‌که با آنان

مشورت کند که چه تصمیمی بگیرد؟

رسول خدا ﷺ علی ابن ابی طالب و اسامه بن زید را که از کوچکی در خانه ایشان زندگی می کردند و از زندگی خصوصی او تا حد زیادی مطلع بودند، احضار نمود تا با آن دو نفر به مشورت بپردازد؛ هنگامی که هر سه نفر تنها شدند، پیامبر خدا ﷺ ضمن سخنانی آنان را در جریان مسئله قرار داد و به آنان فهماند که به علت نیامدن وحی و روشن نبودن مسئله در أخذ تصمیم دچار تردید است و از آنان خواست نظرشان را در این مورد بیان کنند؛ ابتدا اسامه شروع به سخن کرد و گفت: یا رسول الله او همسر شماس است و ما جز نیکی و خیر در موردش چیزی نمی دانیم. علی ابن ابی طالب که گرفتگی و اندوه شدید پیامبر را در این مسئله دیده بود، خواست قبل از اعلام نظریه اش، به رسول خدا ﷺ دل داری بدهد تا شاید از غم و اندوهش مقداری کاسته شود؛ لذا گفت: یا رسول الله، خداوند بر تو عرصه را تنگ ننموده (که چنین برای عایشه غم و ناراحتی بکشی) زن زیاد است. اما در این مورد که شما نظریه مرا می خواهید - به نظر من - و به خاطر آن که شک و شبهه ای در دل شما نماند، شما بریره (همان کنیزکی که شبانه روز در خانه عایشه بوده است) را صدا بزنید و نظر او را بخواهید تا حقیقت روشن گردد. رسول خدا ﷺ فوراً بریره را صدا زد؛ بریره آمد، پیامبر خدا ﷺ پرسیدند: ای بریره - تو که شب و روز در خانه عایشه بوده ای - آیا چیزی از رفتار و حرکات عایشه که تو را به شک بیاندازد از او دیده ای؟ بریره کنیز عایشه جواب داد: قسم به ذاتی که تو را به حق فرستاده، من هرگز چیزی که عیب بدانم از او ندیده ام او دختری است خرد سال (که امکان ندارد ذهنش دنبال چنین مسائلی باشد) به طوری که وقتی او مشغول خمیر کردن آرد است، همان جا خوابش می برد و گوسفند خانه گرد می آید و آرد و خمیر را

می خورد. رسول خدا ﷺ با شنیدن این سخنان خوشحال شد، قلبش آرام گرفت و شک و تردید به مقدار زیادی از دلش بیرون رفت، برای اطمینان بیشتر پیش همسرانش رفت و از یکایک آنان جداگانه سؤال فرمود: آیا شما از رفتار و کردار عایشه چیز غیر طبیعی مشاهده کرده اید؟ همسران متعدد یک مرد معمولاً با هم رقابت شدید دارند و امکان ندارد کوچکترین عیب یکی را ببوشند و بر او خرده بگیرند؛ همسران رسول خدا ﷺ با آن که بنا بر طبیعت بشری باهم رقابتی داشتند و مخصوصاً با عایشه که محبوبه رسول خدا ﷺ بود، اما در این مورد خاص بنا بر تقوی و خدانشناسی شان همه به نیکی از او یاد کردند و گفتند: هیچ بدی از او ندیده اند؛ عایشه می گوید: تنها همسر رسول خدا ﷺ که در زیبایی و جوانی می توانست با من برابری کند زینب بود؛ هنگامی که رسول خدا از او در مورد من سؤال کرد، تقوی و دیانتش سبب شد که مرا به نیکی یاد کند، اما خواهرش حمنه، به انگیزه حمایت از زینب و کوبیدن من به دام گناه افتاده بود. پس از این همه پرس و جوها رسول خدا ﷺ به بی گناهی عایشه کاملاً یقین و اطمینان حاصل نمود؛ لذا تصمیمش را گرفت و از جایش بلند شد و به مسجد آمد؛ مردم همه در مسجد جمع شده بودند. رسول خدا ﷺ در حالی که قلب او از فتنه های عبدالله بن ابی رنجیده بود، بر بالای منبر رفت و شروع به سخن کرد و فرمود: ای جمع مسلمین چه کسی مرا از شر مردی خلاص می کند که آزار او به من و اهل بیتم رسیده است؟ قسم به خدا من از همسرم جز نیکی و خیر و عمل صالح چیزی ندیده ام^۱. در این هنگام سعد بن معاذ رهبر

۱- فَقَالَ رَسُولُ اللَّهِ ﷺ وَهُوَ عَلَى الْمِنْبَرِ: «يَا مَعْشَرَ الْمُسْلِمِينَ مَنْ يَعْذِرُنِي مِنْ رَجُلٍ قَدْ بَلَغَنِي أَذَاهُ فِي أَهْلِ بَيْتِي فَوَ اللَّهِ مَا عَلِمْتُ عَلَى أَهْلِي إِلَّا خَيْرًا». صحیح بخاری.

اوس - برخواست و گفت: من شما را از شر او خلاص می‌کنم ای رسول خدا. اگر او از قبیله ما باشد من گردنش را می‌زنم و اگر هم از برادران ما، از قبیله خزرج باشد به ما دستور بدهید تا گردنش را بزнім.

عبدالله بن اُبی از قبیله خزرج بود و این مسئله که سردار قبیله اوس بیاید و یکی از رهبران خزرج را بکشد به سرعت تعصب قبیله‌ای دیرینه را در دل‌ها زنده نمود؛ سعد بن عباده سردار خزرج مردی بسیار مخلص و صالح و مؤمنی معتقد بود، اما در این هنگام تعصب قومی و قبیله‌ای بر او غلبه نموده بود سخنان سعدبن معاذ بر او توهین آمیز جلوه کرده بود؛ لذا از جایش برخاست و خطاب به او گفت: دروغ گفתי قسم به خدا، تو نمی‌توانی او را بکشی و قدرت آن را هم نداری که بتوانی او را بکشی و اگر او از فامیل و قبیله تو می‌بود، دوست نداشتی او کشته شود.

در این هنگام اُسَید بن حضیر عموزاده سعد بن معاذ بلند شد و خطاب به سعد بن عباده کرد و گفت: خودت دروغ گفتی؛ قسم به خدا حتما ما او را خواهیم کشت، تو مردی منافق هستی و از منافقین داری دفاع می‌کنی.

لحظات بسیار وحشتناکی بود، افراد دو قبیله یک‌باره بلند شدند و آماده شدند در مسجد جنگی خونین به راه بیاندازند. رسول خدا ﷺ پیوسته آنان را به آرامش دعوت می‌کرد تا آن‌که آهسته آهسته همه آرام شدند و نشستند. فرق اصحاب رسول خدا با دیگران این بود که آنان به سرعت به خطاهای - شان پی می‌بردند؛ همین‌که آنان آرام گرفتند از این‌که علیه همدیگر خشم گرفته‌اند، سخت پشیمان شدند؛ حالتی غم‌انگیز مسجد را فرا گرفت، عده‌ای صورت‌های خود را با چادر پوشانیدند و عده‌ای به شانه‌های هم تکیه دادند و شروع به گریه‌ای غم‌انگیز نمودند. رسول خدا ﷺ از مسجد بیرون آمد، حالت او غم‌انگیزتر از دیگران بود. عایشه همچنان بی‌وقفه مشغول گریه بود، شب فرا رسید و عایشه همچنان گریه می‌کرد؛ این شب نیز عایشه همانند

شب قبل حتی یک لحظه هم از گریه ساکت نشد؛ تمام دلداری‌های مادر او را ساکت و آرام نکرد طوری که همه خیال می‌کردند او بر اثر گریه زیاد از بین خواهد رفت. تمام طول شب را پیامبر خدا ﷺ نیز با فکر و غم و اندوه گذرانیده بود.

پایان امتحان بزرگ

امتحان خداوند، هم برای رسول خدا ﷺ و هم برای خاندان ابوبکر ﷺ به نقطه اوج خود رسیده بود و خداوند دوستانش را بیشتر از توان‌شان مورد آزمایش قرار نمی‌دهد؛ امتحان به پایان خود داشت نزدیک می‌شد، صبح شد و خورشید طلوع کرد؛ عایشه نشسته بود و هنوز داشت گریه می‌کرد، مادر و پدر گرامی‌اش کنارش نشسته بودند، یکی از زنان انصاری نیز وارد خانه شد و همراه عایشه شروع به گریه کرد. مدتی نگذشته بود که رسول خدا ﷺ نیز وارد خانه شدند. آمدند کنار عایشه نشستند. لحظه‌ای بعد شروع به سخن نمودند. ابتدا حمد خدا و ثنای او را بر زبان راندند آن‌گاه خطاب به عایشه فرمودند: ای عایشه، از جانب تو به من چیزهایی رسانیده‌اند اگر تو واقعا بی‌گناه هستی به زودی خداوند تو را تبرئه خواهد کرد ولی چنانچه گناه و جرمی مرتکب شده‌ای پس از خداوند آمرزش بخواه و توبه کن؛ زیرا هرگاه بنده به گناهش اعتراف نماید و توبه کند، خداوند نیز به بنده‌اش ترحم خواهد کرد. سخنان رسول خدا ﷺ تمام شدند. عایشه هرگز انتظار نداشت محبوبش رسول خدا ﷺ نسبت به او واقعا سوءظن پیدا کرده باشد، انتظار نداشت به این زودی محبوبش نسبت به وفاداری او اظهار شک کند؛ لذا با شنیدن سخنان رسول خدا ﷺ حزن و اندوهی که موجب جاری شدن سیل اشک شده بود، جایش را به حالت دفاع از خود و خشم داد. اشک‌های

عایشه کاملاً خشکید. رویش را به پدرش برگردانید و گفت: پدر، جواب رسول خدا ﷺ را بده، ابوبکر صدیق رضی الله عنه جواب داد: من نمی‌دانم در جواب رسول خدا ﷺ چه بگویم؛ عایشه روی گردانید به مادرش گفت: مادر، جواب رسول خدا را بده؛ او نیز جواب داد: من هم نمی‌دانم به رسول خدا ﷺ چه گویم؛ آن‌گاه عایشه خود شروع به سخن کرد و گفت: قسم به خدا شما این سخنان را شنیده‌اید و طوری شنیده‌اید که در قلب‌های‌تان به عنوان حقیقت جای گرفته‌اند؛ اگر من بگویم بی‌گناهم و خدا هم می‌داند که من بی‌گناهم، شما حرف مرا قبول نخواهید کرد؛ ولی اگر من اعتراف بکنم به گناهی که انجام نداده‌ام و خداوند می‌داند که من از آن پاک و بری هستم، شما حتماً مرا تصدیق خواهید کرد. قسم به خدا مثالی بین خود و شما نمی‌یابم مگر همان‌گونه که پدر یوسف گفت: ﴿فَصَبِّرْ بِجَمِيلٍ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَىٰ مَا تَصِفُونَ﴾ [یوسف: ۱۸]'. آن‌گاه بلند شد و در جانب دیگر منزل نشست. عایشه می‌گوید: من می‌دانستم که خداوند مرا تبرئه خواهد کرد؛ چون بی‌گناه بودم فکر می‌کردم شاید به صورت خواب یا به نحوی دیگر بی‌گناهی من برای رسول خدا ﷺ ثابت و روشن شود و خود را کوچک‌تر از آن می‌دانستم که در مورد من آیات الهی نازل شود؛ رسول خدا ﷺ هنوز از جایش بلند نشده بود که یک مرتبه حالت وحی به او دست داد؛ عایشه با خوشحالی از زیر چادرش او را نظاره می‌کرد؛ با آن‌که هوا سرد بود، عرق از سر و صورت پیامبر خدا ﷺ بیرون می‌آمد؛ ابوبکر صدیق و همسرش اُم رومان نیز با اضطراب تمام منتظر پایان وحی بودند؛ لحظاتی که برای ابوبکر صدیق و خانواده‌اش بی‌نهایت

۱- «و من صبر نیک را پیشه می‌کنم و بر آنچه بیان می‌دارید خداوند یاور من است»:

طولانی بودند به پایان رسیدند، وحی پایان یافت و به محض پایان وحی، رسول خدا ﷺ در حالی که از خوشحالی لبخند می‌زدند، فرمودند: ای عایشه، خداوند تو را تبرئه کرد. با شنیدن این سخنان، ام رومان مادر عایشه فریادی از شادی برآورد و خطاب به عایشه گفت: بلند شو و دست‌های پیامبر خدا ﷺ را ببوس. عایشه که با خوشحالی بلند شده بود، در حالیکه لبخندی به لب داشت گفت: چرا دستان ایشان را ببوسم باید حمد و ثنای خدا را بجای بیاورم؛ زیرا او بود که مرا تبرئه کرد. رسول خدا ﷺ آیات زیر را تلاوت نمودند:

﴿إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَكُمْ بَلْ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ مَا اكْتَسَبَ مِنَ الْإِثْمِ وَالَّذِي تَوَلَّى كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذَابٌ عَظِيمٌ ﴿١١﴾ لَوْلَا إِذْ سَمِعْتُمُوهُ ظَنَّ الْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِنَاتُ بِأَنْفُسِهِمْ خَيْرًا وَقَالُوا هَذَا إِفْكٌ مُبِينٌ ﴿١٢﴾ لَوْلَا جَاءُوا عَلَيْهِ بِأَرْبَعَةِ شُهَدَاءَ فَإِذْ لَمْ يَأْتُوا بِالشُّهَدَاءِ فَأُولَئِكَ عِنْدَ اللَّهِ هُمُ الْكَاذِبُونَ ﴿١٣﴾ وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ لَمَسَّكُمْ فِي مَا أَفَضْتُمْ فِيهِ عَذَابٌ عَظِيمٌ ﴿١٤﴾ إِذْ تَلَقَّوْنَهُ بِأَلْسِنَتِكُمْ وَتَقُولُونَ بِأَفْوَاهِكُمْ مَا لَيْسَ لَكُمْ بِهِ عِلْمٌ وَتَحْسَبُونَهُ هَيِّنًا وَهُوَ عِنْدَ اللَّهِ عَظِيمٌ ﴿١٥﴾ لَوْلَا إِذْ سَمِعْتُمُوهُ قُلْتُمْ مَا يَكُونُ لَنَا أَنْ نَتَكَلَّمَ بِهِذَا سُبْحَانَكَ هَذَا بُهْتَانٌ عَظِيمٌ ﴿١٦﴾ يَعِظُكُمُ اللَّهُ أَنْ تَعُودُوا لِمِثْلِهِ أَبَدًا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ ﴿١٧﴾ وَبَيَّنَّ اللَّهُ لَكُمْ الْآيَاتِ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ ﴿١٨﴾ إِنَّ الَّذِينَ يُحِبُّونَ أَنْ تَشِيعَ الْفَاحِشَةُ فِي الَّذِينَ آمَنُوا لَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ ﴿١٩﴾ وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ

عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ وَأَنَّ اللَّهَ رَعُوفٌ رَحِيمٌ ﴿١١﴾ [النور: ۱۱-۲۰].

«مسلماناً کسانی که تهمت بزرگ (دربارهٔ ام المؤمنین عایشه رضی الله عنها) آوردند، گروهی از خود شما هستند، گمان نکنید که این (ماجرا) برای شما بد است، بلکه آن برای شما خیر است، برای هر کدام از آن‌ها سهمی از گناه است که مرتکب شده است و کسی از آنان که (بخش) بزرگی (و مهمی) از آن (تهمت) را به عهده داشته است، برای او عذاب عظیمی است. چرا هنگامی که این (تهمت) را شنیدید، مردان و زنان مؤمن نسبت به خود گمان خیر نبردند و نگفتند: این تهمتی (بزرگ و) آشکار است؟ چرا چهار شاهد بر آن نیاوردند؟! پس چون گواهان را نیاوردند، آنان در نزد الله دروغ‌گویانند. و اگر فضل الله و رحمت او در دنیا و آخرت نبود، قطعاً در آنچه به آن پرداختید، عذاب (سخت و) بزرگی به شما می‌رسید. زمانی که آن (شایعه) را از زبان یکدیگر می‌گرفتید، و با دهان خود سخنی می‌گفتید که به آن علم (و یقین) نداشتید و آن را سهل (و کوچک) می‌پنداشتید؛ در حالی که آن نزد الله بسیار بزرگ است. چرا هنگامی که آن را شنیدید؛ نگفتید: «ما حق نداریم که آن (سخن) را بر زبان آوریم، (الهی) تو منزهی! این بهتان بزرگی است؟! الله شما را اندرز می‌دهد که اگر مؤمن هستید؛ هرگز به چنین کاری باز نگردید. و الله آیات (خود) را برای شما بیان می‌کند و الله دانای حکیم است. بی‌گمان کسانی که دوست دارند زشتی‌ها در (میان) مؤمنان شایع شود، عذاب دردناکی برای آن‌ها در دنیا و آخرت است و الله می‌داند و شما نمی‌دانید. و اگر فضل الله و رحمت او بر شما نمی‌بود و این که الله رؤوف مهربان است، (عقوبت سختی شما را در بر می‌گرفت)».

طبق دستور خداوند، هرکس به مسلمانی بناحق تهمت بزند، هشتاد ضربه شلاق باید بخورد؛ با ثابت شدن بی‌گناهی عایشه رضی الله عنها و روشن شدن قضیه، محکمهٔ عدالت برپا گردید تا تمام خطا کاران را به مجازات برساند.

با آن که اتهامات منافقین و مخصوصاً ابن اُبی روشن بود اما چنان که قبلاً گفتیم آنان مدرک به دست نداده بودند و در این موقع هم همه چیز را منکر شدند و شاهدهی هم علیه آنان گواهی نداد؛ از این جهت آنان از عذاب شلاق نجات پیدا کردند؛ کسانی که بر آنان حد جاری شد و شلاق خوردند سه نفر بودند.

۱- **مسطح بن ائاثه:** گفتیم که مادرش دختر خالهٔ ابوبکر صدیق رضی الله عنه بود. او آدمی فقیر بود که بنا بر خویشاوندی، ابوبکر مخارجش را تأمین می‌کرد. انگیزه‌اش از آن سخنان تهمت آمیز آن بود که به گمان خودش از عایشه پشتیبانی کند و به اصطلاح به غیرت افتاده بود؛ هنگامی که او هشتاد ضربه خورد و بی‌گناهی عایشه ثابت شد، ابوبکر رضی الله عنه قسم خورد که از این پس بر مسطح هیچ چیزی انفاق نخواهد کرد. آیه نازل شد:

﴿وَلَا يَأْتَلِ أُولُو الْفَضْلِ مِنْكُمْ وَالسَّعَةِ أَنْ يُؤْتُوا أُولِي الْقُرْبَىٰ وَالْمَسْكِينِ وَالْمُهَاجِرِينَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلْيَعْفُوا وَلْيَصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ﴾ [النور: ۲۲].

«و باید سوگند نخوردند صاحبان بزرگی و وسعت از شما برآن که چیزی ندهند خویشاوندان را و مساکین و مهاجرین فی سبیل اللّٰه را و باید که عفو کنند و درگذرند. آیا دوست نمی‌دارید این که خداوند شما را ببامرزد و خداوند آمرزنده و مهربان است.»

هنگامی که این آیه نازل شد، ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرمود: بلی من دوست دارم که خداوند مرا ببامرزد لذا قسمش را پس گرفت و کمک‌هایش را به

مسطح از سر نو آغاز کرد^۱.

۲- حسان بن ثابت: دومین نفری که محکوم به شلاق شد، حسان بن ثابت بود؛ او ظاهراً بخاطر عدم کنترل بر زبانش چنین حرف‌هایی زده بود؛ او شاعری بود که معمولاً زیاد حرف می‌زد. بارها اتفاق می‌افتاد که به محض آن که با یکی از مهاجرین تضاد پیدا می‌کرد، شروع می‌کرد اشعاری در هجو قریش می‌سرود؛ او را پیش پیامبر ﷺ می‌آوردند پیامبر می‌فرمودند: تو با این اشعار داری مرا هجو می‌کنی؛^(۲) می‌گفت: نه این‌طور نیست و شروع می‌کرد در مدح رسول خدا ﷺ شعر می‌گفت؛ او بعدها در مدح و پاکی عایشه اشعار زیادی سروده است که معروف‌ترین‌شان شعری است که با جمله «حسان رزان» شروع می‌شود؛ عایشه به او احترام می‌گذاشت.

قبلاً گفتیم که صفوان شمشیری بر سر حسان زد و حسان به شدت زخمی شد؛ رسول خدا از حسان خواهش کرد برای صفوان جرمش را ببخشد؛ حسان گفت: به شما بخشیدم. رسول خدا در مقابل این گذشتی که

۱- قَالَ أَبُو بَكْرٍ الصِّدِّيقُ ﷺ، وَكَانَ يُنْفِقُ عَلَى مِسْطَحِ بْنِ أَنَاثَةَ لِقَرَاتِهِ مِنْهُ وَاللَّهِ لَا أَنْفِقُ عَلَى مِسْطَحٍ شَيْئًا أَبَدًا بَعْدَ مَا قَالَ لِعَائِشَةَ فَأَنْزَلَ اللَّهُ تَعَالَى: ﴿وَلَا يَأْتِلُ أَوْلُوا الْفَضْلَ مِنْكُمْ وَالسَّعَةَ أَنْ يُؤْتُوا أَوْلَى الْقُرْبَىٰ وَالْمَسْكِينِ وَالْمُهَاجِرِينَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلِيَعْفُوا وَلِيَصْفَحُوا أَلَا تَحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ﴾ [النور: ۲۲] فَقَالَ أَبُو بَكْرٍ: بَلَىٰ، وَاللَّهِ إِنِّي لِأَحِبُّ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لِي فَرَجَعَ إِلَيَّ مِسْطَحِ الَّذِي كَانَ يُجْرِي عَلَيْهِ. [صحيح البخارى].

۲- این کار حسان بن ثابت را در هیچ منبع معتمدی پیدا نکردم. ایکاش مؤلف محترم منبع آن را ذکر میکردند. (مصحح)

حسان کرد، یک باغ بزرگی از نخل^۱ به ایشان هدیه داد حسان بعدها (در زمان حکومت معاویه) آن باغ را به قیمت گزافی به معاویه فروخت. علاوه بر آن کنیزی که پادشاه مصر برای رسول خدا هدیه فرستاده بود و سیرین نام داشت (خواهر ماریه که همسر پیامبر خدا بود) را نیز به حسان بخشیدند حسان از سیرین پسری داشت که نامش را عبدالرحمن گذاشت.

۳- سومین نفری که شلاق خورد، حمنة بنت جحش، خواهر زینب بود که گفتیم انگیزه‌اش از سخن گفتن آن بود که به زعم خودش، از خواهرش زینب جانب‌داری کرده که رقیبش را بکوبد. (زینب همسر رسول خدا ﷺ بود).

حمنه همسر مصعب بن عمیر بود؛ ایشان در جنگ احد به شهادت رسیدند پس از او طلحه بن عبیدالله با وی ازدواج کرد (در این زمان که شلاق خورد، احتمالاً همسر طلحه ﷺ بود). چیزی که قابل ذکر و قابل تأمل است، این است که حمنه و زینب، دختران جحش دختران عمه رسول خدا بودند؛ مادرشان اُمِّیْمَةُ بِنْتُ عَبْدِ الْمُطَّلِبِ عمه پیامبر خدا بود. با این وجود این خویشاوندی با پیامبر خدا نتوانست مانع اجرای حد شود.

پایان

۱- این باغ را ابوطلحه انصاری به رسول خدا ﷺ صدقه داده بود. (وَأَعْطَاهُ أَرْضاً كَانَتْ لِأَبِي طَلْحَةَ تَصَدَّقَ بِهَا عَلَيَّ رَسُولُ اللَّهِ ﷺ).